

هدیه و دست با برکت



یک روز مردی در مسجد به حضور رسول خدا (صلی الله علیه و اله و سلم) رسید و گفت: ای پیامبر گرامی، مسافر هستم. هم گرسنه ام و هم وضع لباس هایم خوب نیست.

یک روز مردی در مسجد به حضور رسول خدا (صلی الله علیه و اله و سلم) رسید و گفت: ای پیامبر گرامی، مسافر هستم. هم گرسنه ام و هم وضع لباس هایم خوب نیست.

آمده ام از شما خواهش کنم که مقداری غذا به من بدهید، و لباس مناسبی هم در اختیارم بگذارید. پیامبر (صلی الله علیه و اله و سلم) به آن مرد فرمودند: الان چیزی ندارم که به تو بدهم تا مشکلاتت بر طرف شود. اما خانه کسی را به تو نشان می دهم که حتماً گرفتاریت را بر طرف خواهد کرد. همین حالا به خانه دخترم فاطمه زهرا (سلام الله علیها) برو.

بعد پیامبر (صلی الله علیه و اله و سلم) به بلال فرمودند: بلال، خانه دخترم فاطمه (سلام الله علیها) را به این مرد نشان بده. مرد گرفتار، همراه بلال به راه افتاد. وقتی که در خانه حضرت زهرا (سلام الله علیها) رسیدند مرد فقیر با صدای بلند گفت: سلام بر فرزند گرامی پیامبر (صلی الله علیه و اله و سلم).

حضرت فاطمه (سلام الله علیها) وقتی که صدای مرد فقیر را شنیدند.

پرسیدند: چه کسی هستی؟ و چه کار داری؟ مرد فقیر گفت: پیرمرد مسافر و فقیری هستم. خدمت پدر بزرگوارتان رفتم و خواهش کردم که مقداری غذا و لباس به من بدهند. ایشان به من فرمودند خدمت شما بیایم تا مشکلم را حل بفرمایید.

تا آن وقت سه روز بود که در خانه حضرت زهرا (سلام الله علیها) غذایی وجود نداشت و گرسنه بودند، و نمی توانستند غذایی هم تهیه کنند. پیامبر (صلی الله علیه و اله و سلم) هم این مسئله را می دانستند.

به همین دلیل حضرت زهرا (سلام الله علیها) امکان این را نداشتند که غذا یا پولی در اختیار این مرد فقیر قرار دهند. در خانه حضرت پوست گوسفندی بود که فرزندانش روی آن می خوابیدند. همان پوست را برداشتند و به مرد فقیر دادند و به او گفتند: غیر از این پوست چیز دیگری که به تو بدهم در خانه نیست، این را بگیر. امیدوارم خداوند مهربان مشکلاتت را بر طرف کند.

مرد فقیر نگاهی به پوست گوسفند کرد و با تعجب گفت: ای فرزند گرامی پیامبر (صلی الله علیه و اله و سلم)، من گفتم به غذا و لباس احتیاج دارم، آن وقت شما این پوست را به من می دهید؟ این پوست به چه درد من می خورد؟ حضرت فاطمه (سلام الله علیها) وقتی که دیدند مرد فقیر پوست گوسفند را قبول نمی کند، گردنبندی را که داشتند به او دادند. این گردنبند را دختر عموی شان به حضرت هدیه کرده بود. وقتی که گردنبند را به مرد فقیر می دادند به او فرمودند: این گردنبند را بگیر. امیدوارم این گردنبند برایت خیر و برکت داشته باشد.

مرد فقیر با خوشحالی گردنبند را گرفت و از حضرت زهرا (سلام الله علیها) خیلی تشکر کرد.

بعد هم به مسجد برگشت. وقتی نزد پیامبر (صلی الله علیه و اله و سلم) رسید، گفت: ای پیامبر گرامی (صلی الله علیه و اله و سلم) دختر بزرگوارتان این گردنبند را به من دادند. آن را می فروشم و با پولش غذا و لباس تهیه می کنم.

پیامبر (صلی الله علیه و اله و سلم) به مرد فقیر فرمودند: این هدیه را از دست با برکت بانوی بسیار بزرگوارتری گرفته ای مطمئن باش که خداوند به وسیله همین هدیه مشکلاتت را بر طرف می کند.

در کنار پیامبر (صلی الله علیه و اله و سلم) مردی نشسته بود که نامش عمار یاسر بود. عمار از یاران با وفای رسول خدا (صلی الله علیه

و آله و سلم) بود. وقتی که شنید حضرت فاطمه (سلام الله علیها) یا بزرگواری گردنبندها را به مرد فقیر بخشیده اند خیلی دلش سوخت. با خودش فکر کرد خوب است گردنبندها را از این مرد بخرد، و آن را دوباره به حضرت زهرا (سلام الله علیها) هدیه کند. به همین خاطر برخاست و گفت: ای رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)، اجازه می دهید من گردنبندها را از این مرد بخرم؟ پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) به عمار فرمود: عیبی ندارد. آن را بخر. عمار یاسر وقتی که از پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) اجازه گرفت به مرد فقیر گفت: گردنبندها را چند می فروشی؟ مرد گفت: این گردنبندها را می دهم و به جایش مقداری غذا و چند تکه لباس می خواهم، کمی هم پول به من بده تا بتوانم نزد خانواده ام بروم.

عمار یاسر قبول کرد، و همه چیزهایی را که مرد فقیر خواسته بود به او داد و گردنبندها را گرفت.

مرد فقیر خیلی خوشحال شد و از پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) تشکر کرد. برای حضرت فاطمه (سلام الله علیها) هم خیلی دعا کرد. بعد هم خداحافظی کرد و رفت. عمار یاسر هم به خانه اش رفت. وقتی به خانه رسید گردنبندها را لای پارچه تمیز و خوشبویی گذاشت. بعد آن را به یکی از دوستانش داد و به او گفت: خواهش می کنم این گردنبندها را بگیر و از طرف من به پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) هدیه کن.

آن مرد گردنبندها را گرفت و رفت. وقتی که نزد پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) رسید پارچه ای را که گردنبندها لای آن پیچیده شده بود خدمت ایشان گذاشت و گفت: ای رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)، این گردنبندها را عمار یاسر به شما هدیه کرده است.

پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) لبخندی زدند و به آن مرد گفتند: هدیه عمار را می پذیرم و از او تشکر می کنم، اما از تو می خواهم که گردنبندها را نزد دخترم فاطمه (سلام الله علیها) ببری و از طرف من به او هدیه کنی. مرد اطاعت کرد. برخاست و به طرف خانه حضرت زهرا (سلام الله علیها) به راه افتاد. وقتی که خدمت حضرت فاطمه (سلام الله علیها) رسید، همه ماجرا را تعریف کرد، و در حالی که می خندید گردنبندها را به حضرت داد. حضرت فاطمه (سلام الله علیه) وقتی که متوجه خنده او شدند، پرسیدند: چرا می خندی؟ مرد گفت: با خودم فکر می کردم که این گردنبندها مشکل غذا، لباس و پول یک انسان نیازمند را بر طرف کرد، و حالا هم نزد صاحبش برگشته است.

بانوی گرامی، برای این می خندم، چون تا به حال بخششی با این همه برکت ندیده ام.